

• ماه در دره‌ی نیلونها

• ظاهر غزال • سازمان اسرارآشرفی • چاپ دوم • بهمن ۱۳۴۷

ماه دروره می نیسلو فرها

یادکاری برای غیر انغم ساده و سائزه حاکمی در راهب و رودابه موسوی

یکی بود یکی نبود، غیر خدا میسجلی نبود.

در زمان های قدیم، در کشور ایران، پادشاه پیری بود به نام چمبیده
که تنها یک پسر جوان و دلیر و مهربان داشت به نام قباد.
پادشاه و همه ی درباریان و همه ی مردم شاهزاده قباد را با تمامی
دل و جانشان دوست داشتند چون همه ی خوبی ها، در وجود او جمع
بود. اما با این همه، صورت شاهزاده قباد گاه گاهی آنچنان عکین
می شد که مردم کم کم نقش را گذاشتند: «شاهزاده ی عکین».
چون همه او را دوست داشتند، همه هم می خواستند
علت غم او را بدانند. اما او علت این اندوه را به هیچ کس بروز نمی داد
و هم چنان راز این غم را در سینه ی خودش نگاه می داشت.
وقتی که شاهزاده عکین بود، دوست داشت روی اسبش

نشید و به محل خلوتی برود و در تنهایی و بنالهی فکرهایش را بگیرد.
و یاد دوست داشت اشش را به حال خودش بگذارد تا به هر جا
که دلش میخواست برود.

روزی از روزهای بهسازی که شاهزاده قبش از همیشه
غلیظ بود، بر اسبش نشست و اختیار خودش را به اسبش سپرد
تا به هر جا که میخواست برود.

اسب شاهزاده، از میان دشت و جنگل رفت و رفت و
رفت. و شاهزاده یک وقت سربلند کرد و دید که اسبش
او را به کنار دریا آورده.

طرف راست شاهزاده، تا آنجا که حشم کاری کرد دریا بود و
طرف چپ او، یک کوه سبز و قشنگ بود که دانش را

تا کنار دریا پهن کرده بود.

در همین موقع چشم شاهزاده بزن بسیار بسیار پری افتاد که
باقدر خمیده، مشغول جمع آوری چوب خشک بود.

شاهزاده ی مهربان، با اسبش به طرف پزین رفت و سلام کرد
و از او خواست تا کمکش کند.

شاهزاده قبش مقدار زیادی چوب خشک برای پزین
جمع کرد و بعد گفت:

ماد جان بگو منزلت کجاست تا تو را به آنجا برسانم.
پزین با انگشش خانه ی بسیار کوچکی را در سینه می کوه به شاهزاده
نشان داد و گفت:

- منزل من آنجاست.

شاهزاده قباد، پسرین را به روی اسبش نشاند و چوبتا
را پشت خودش گرفت و پیاده به طرف آن خانه روانه شد.
وقتی شاهزاده به خانه‌ی بسیار کوچک پسرین رسید
پسرین گفت:

- خواهش می‌کنم تا به درون خانه‌ی من بیایی.

پسرین دو تابه داشت. او رفت و بزهاش را آورد و شیدو
برای شاهزاده پیاله‌ی بزرگی شیر تازه آورد و گفت:

- ای شاهزاده قباد مهربان و جوان خسته شده‌ای. حالا قدری
شیر تازه بخور تا خشکی از تنت بیرون برود.

شاهزاده متعجب شد و پرسید:

- مادر جان، تو از کجایی دانی که من شاهزاده قباد هستم؟

پسرین جواب داد:

- چطور ممکن است ملت تو، شاهزاده‌ی مهربان و غلگین خودش
را نشاند؟

شاهزاده بیشتر متعجب شد و پرسید:

- گفتی شاهزاده‌ی غلگین؟

پسرین جواب داد:

- آری شاهزاده‌ی غلگین. این لقبی است که ملت تو، به روی
تو گذاشته است. اگر چه هیچ کس در حضور تو، تو را به این نام
صدانمی‌کند اما پشت سرتو، همه‌ی مردم تو را به این نام می‌خوانند.

آنگاه پسرین گفت:

- ایایا مایلی که وجود این غم، برای همیشه تو را ترک کند؟

شاهزاده جواب داد:

- البتة که ما لیم .

پیرزن فکری کرد و گفت:

- ای شاهزاده قباد مهربان و شجاع، به خاطر متجبی که امروز در حق

من کردی سعی می کنم برای از بین بردن این غم تو را یاری کنم. بفرزاد

این کوه سنگ مرمر بزرگی است که راست در جای خودش ایستاده

است. در غروب آفتاب به کنار آن سنگ برو و سلام کن و به او

بگو: «ای سنگ مرمر زیبا، گل بوی پیرزن» مرا به نبردت فرستاده.

از تویی خواهم برای از بین بردن اندوهم، مرا کمک کنی... خاطر جمع

هستم که آن سنگ، به خاطر مهربانیت، تو را کمک خواهد کرد.

شاهزاده مدت کوتاهی در خانه می پیرزن نشست و انگاه از او گذرد

خدا حافظی کرد و از خانه بیرون آمد و متعجب از وجود آن سنگ با ایشان

به طرف قلعه می گود روانه شد.

نزدیک غروب آفتاب بود که شاهزاده قباد به فراز کوه رسید

و فوراً آن سنگ مرمر زیبا را ساخت. در دم از اسب بفرساید

آمد و به کنار سنگ رفت و زانو زد و گفت:

- سلام ای سنگ مرمر زیبا، گل بوی مهربان مرا به نبردت فرستاده.

ایا ممکن است برای از بین بردن اندوهم مرا کمک کنی؟

سنگ مرمر به سخن درآمد و گفت:

- ای شاهزاده قباد مهربان، هر چه می چسب کس جز خود تو علت

غممت را نمی داند، اما من علت آن را می دانم و چون شاهزاده می

مهربانی هستی، برای از بین بردن این غم تو را یاری می کنم.



(ص ۱۵ کتاب)

به کنار سنگ رفت و زانو زد و گفت :

شاهزاده قباد به سنگ گفت :

ای سنگ مرمر زیبا، آیا تو می دانی علت غم من چیست ؟

سنگ جواب داد :

آری که می دانم . شاهزاده قباد می خواهد که « زیباترین » « مهربانترین

و دعا عمل ترین » دختر روی زمین را به همسری خود انتخاب کند اما این

انتخاب امر محالی به نظر می رسد .

شاهزاده چید بسیار دخترهای مهربان یا عاقلی را می شناسد که تا آن

اندازه که باید زیبا نیستند و چید بسیار دخترهای زیبای را می شناسد

که تا آن اندازه که می خواهد از هفت بانی و عقل بهره نمی برند . و شاهزاده

فکر می کند که تازه اگر دختری را بیابد که همه ی این خوبی ها در او جمع باشد ،

حتماً دختری بهتر از او در یک گوشه ی جهان وجود دارد که شاهزاده

اورانی شناسد و همه می اندوه شاهزاده هم در این است که چگونه
می تواند به آن دختر دست بیاورد و او را از آن خود کند.

شاهزاده بگفت عجبی زد و گفت:

- آه ای سنگ مرمر زیبا، گفته می تو کاملاً درست است.

سنگ مرمر دوباره به سخن درآمد و گفت:

- اما ای شاهزاده قباد، گرچه من دخترهای زیادی را می شناسم

که هم زیبا و هم مهربان و هم عاقل هستند اما نمی دانم، زیبا ترین و

عاقل ترین و مهربان ترین آنها کدام است. اما دریای راست این

کوه آبشار کوچک و زیبای وجود دارد. همین حالا به کنار آن برو و

سلام کن و بگو: «ای آبشار کوچک و زیبا، سنگ

مرمر فراز کوه مرا ببردت فرستاده. از تو می خواهم که برای از بین بردن

اندوہم مراحمک کنی و بہ من گوی زبیا ترین، مہربان ترین و عاقل ترین
دختر روی زمین کیمیت و در بجا زندگی می کند، خاطر جمع هستم کہ
آن آبتار بہ خاطر مہربانیت تو را حمک نخواہد کرد.

شاہزادہ از سنگ مرمر زبیا، لکڑی و خدا حافظی کرد و سوار
اسبش شد و بہ طرف آبتاری کہ سنگ نشانی رادادہ بود بہ راہ
افتاد.

شاہزادہ قبلاً بعد از دو ساعت بہ نزد یک آبتار رسید
و فوراً آن را شناخت. در دم از اسبش بزیر آمد و بہ کنار آن رفت و زانو
زود و گھٹ:

سلام ای آبتار کوچک و زبیا، سنگ مرمر مہربان فرزند
کوہ مرا بہ نزدت فرستادہ، آیا ممکن است برای از زمین بردن

اندوہم مراحمک کنی و بہ من گوی زبیا ترین، مہربان ترین و
عاقل ترین دختر روی زمین کیمیت و در بجا زندگی می کند؛
آبتار زبیا بہ سخن درآمد و گھٹ:

- ای شاہزادہ قبا و مہربان، گرچہ ہر کس نمی تواند بگوید دختری
کہ تو در جست و جویستی کیمیت و در بجا زندگی می کند،
آمان آن را می دانم و چون تو شاہزادہ می مہربانی هستی نام و نام
اورا بہ تو خواہم داد.

بدان دختری کہ تو در جست و جویستی، کسی جز شاہزادہ خانم
«پری ناز»، مہتمن دختر «شاہ حتان»، پادشاہ کشور پران نیست.
آتا رسیدن بہ کشور شاہ حتان و دیدن شاہزادہ خانم پری ناز
کاری است بسیار مشکل و نزدیک محال.

شاهزاده قباد پرسید :

- چرا ؟

آبشار زیبا جواب داد :

- برای این که فاصله ی کشور تو و کشور او ، هفت کوه و هفت صحرا است
و برای رسیدن به آن جا تو باید هفت کفش و هفت عصای آهنین
داشته باشی و همه ی آنها را در راه ساییده و از پهن ببری که گشتن
از هر کوه و صحرائی هفت سال طول خواهد کشید ؛ یعنی نزدیک نجاه
سال طول خواهد کشید تا خودت را به آن جا برسانی و بدین
ترتیب وقتی که توبه آن جا برسی هفتاد ساله خواهی بود .

شاهزاده قباد هفت :

- آه چقدر طولانی .

آبشار زیبا دوباره به سخن درآمد و افزود :

- اما دشواری این ماجرا ، به همین جا خاتمه پیدا نمی کند .
چون مشکل دیگر در خواب بودن کشور پریان و پادشاه و همه ی مردم آن
سرزمین است . زیرا جادوگری بود که بزبانی کشور پادشاه پریان حد
می وزید و آن جادوگر نورافشا ب را از آن سرزمین ربود و برای همیشه
شاه و مردم آن جا را مبدل به سنگ کرد و به همین دلیل هم حالا
اسم آن کشور ، « کشور شب جادویدان » است نه « کشور پریان » .
شاهزاده از آبشار پرسید :

- آیا شاهزاده خانم پری ناز هم مبدل سنگ شده است ؟

آبشار جواب داد :

- نه ، جادوگر شاهزاده خانم پری ناز و شش خواهر و برادر را ،

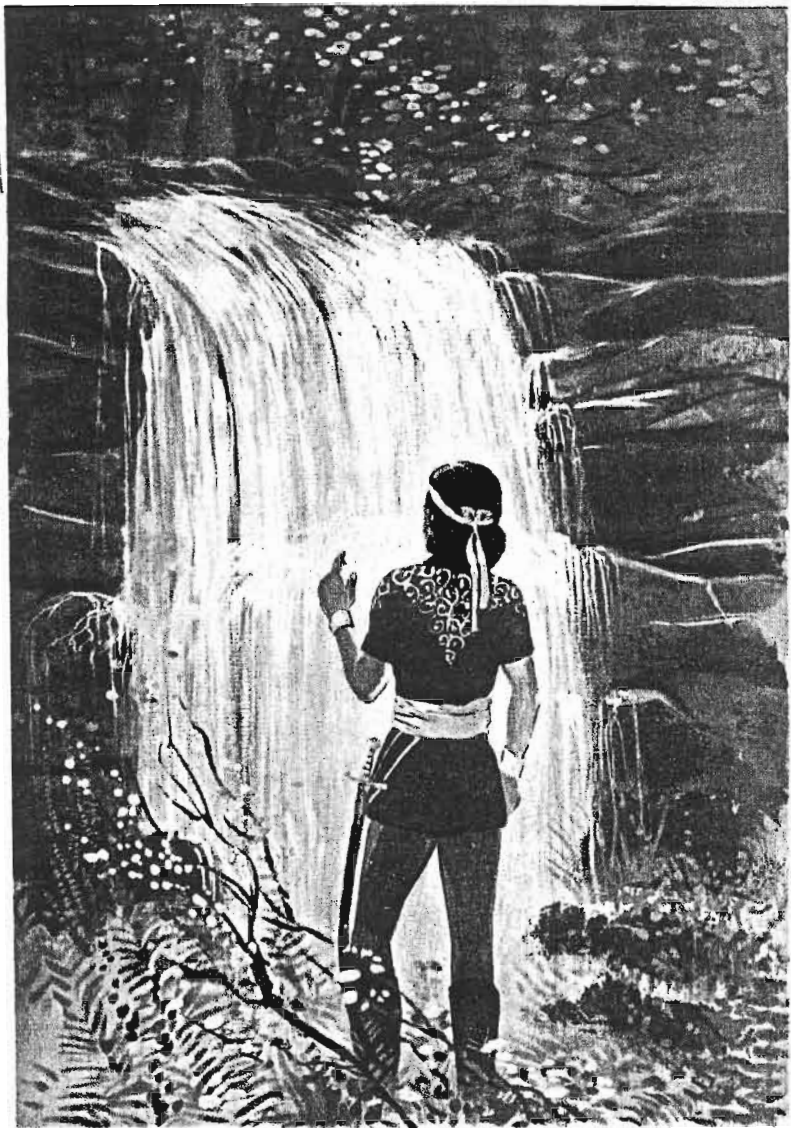
در دره ای که سه طرف آن کوه است و ورود به آن بسیار
مشکل و خطرناک است در میان مردانی به هفت نیلوفر سپید
یک شکل متبدل کرده است و طلسم این جادو، تنها به وسیدی
همین گل با می تواند شکسته شود.

شاهزاده قباد پرسید:

چطور؟

آب از سپا چو آب داد:

وقتی که ماه بیرون می آید، در نور ماه، این هفت نیلوفر سپید
تغییر شکل می دهند و به صورت همان شاهزاده خانم های اصلی
می آیند و وقتی که ماه غروب کرد، شاهزاده خانم ها، دوباره متبدل به همان
هفت گل نیلوفر می شوند.



حالا اگر کسی در شبی ماهتابی از آن درّه گذر کرد و چشمش به شاهزاده
خانمی افتاد و با همه‌ی قلب عاشق او شد، باید سعی کند همان شاهزاده
خانم را مخفیانه، آن طور که چشم شاهزاده خانم های دیگر به او نغیبت، دیدار
کند و راز شکستن طلسم شاهزاده خانم ها و کشور پریشان را از او پرسد
البته کسی که عاشق شاهزاده خانمی شد، برای دیدن مخفیانه‌ی او
و شنیدن آن راز شکستن آن طلسم شش از سه روز و سه شب مُملکت
ندارد. چون بعد از سه روز و سه شب، آن شخص، دیگر برای همیشه قدرت
شکستن آن طلسم را از دست نخواهد داد.

شاهزاده قبلاً دوباره پرسید:

- ای آتش‌زنیبا، آیا تو راز شکستن طلسم کشور پریشان را نمی‌دانی
و آیا نمی‌دانی اگر کسی این طلسم را شکند چه به روزگار مردم کشور پریشان، و

شاه، و شاهزاده خانم های آن خواهد آمد؟

آبشار جواب داد:

- ای شاهزاده قباد و شجاع، هیچ کس به غیر از جهان شاه زاده

خانم با این راز خبر ندارد. اما من این را می دانم که تا آن موقع که

کسی این طلسم را شکسته، کشور پران همچنان کشور شب جاویدان باقی

خواهد ماند و مردم آن هم هیچ گاه شکل سنگی شان را ترک نخواهند

کرد و هیچ گاه از خواب بزرگشان بیدار نخواهند شد. حالا بگوی

شاهزاده قباد، آیا با این همه دشواری، باز هم می خواهی برای دیدن

شاهزاده خانم پری ناز به کشور شب جاویدان بروی؟

شاهزاده قباد جواب داد:

- آری من می خواهم برای دیدن شاهزاده خانم پری ناز،

و سخن طلسم این جادوگر ظالم، به کشور شب جاویدان بروم. اما ای

آبشار کوچک و زیبا، آیا هیچ راهی وجود ندارد که من بتوانم خودم را زودتر

به آن جا برسانم؟ چون می دانم که ملت من به من احتیاج دارد

و من نمی توانم بچهار سال از زندگم را در سفر بگذرانم.

آبشار جواب داد:

- گرچه من می دانم که شاهزاده خانم پری ناز دختر بی است که تود

جست و جویش هستی اما ما سخاوت نمی دانم چگونه تویی توانی در مدت کم تری

خودت را به آن جا برسانی. اما اگر از کنار آب های من راهت را

بگیری و بروی شب هنگام به دشت بزرگ و بزرگی خواهی رسید که

دشت بزرگ و پستی در آن رو دیده، تو آن دشت را از خطر خوش

سکفته های نقره ای آن نورا خواهی شناخت. به همین حالا به راه

بیفت وقتی به آن درخت رسیدی سلام کن و بگو: «ای درخت
گل نقشه ای زیبا، آتش کوچک زیر کوه مرانه نزدت فرستاده
از نومی خواهم که برای ازین بردن اندوهم مرا کمک کنی و
به من بگویی که چگونه می توانم در مدت کوتاهی خودم را به کشور شب جاویدان
برسانم و شاهزاده خانم پریناز را ببینم...» خاطر جمع هستم که آن
درخت، به خاطر محبت بانیت تو را کمک خواهد کرد.

شاهزاده از آتش کوچک لشکر و خدا حافظی کرد و سوار ابریش شد
و از کنار آب به طرف دشتی که آتش زانیش را به او داده بود به راه
افتاد.

شاهزاده قباد، سوار بر اسب، رفت و رفت و رفت تا به نام
شب به آن دشت رسید و فوراً درخت را از خاطر خودش، و گل های

نقره آتش شناخت. دردم از ابریشم بزرگ آمد و به کنار آن رفت
وزانو زد و گفت:

سلام ای درخت گل نقره ای زیبا، آتش کوچک و مهربان
زیر کوه مرانه نزدت فرستاده، آیا ممکن است برای ازین بردن
اندوهم مرا کمک کنی و به من بگویی، چگونه می توانم در مدت کوتاهی
خودم را به کشور شب جاویدان برسانم و شاهزاده خانم پریناز را ببینم؟
درخت زیبا به سخن درآمد و گفت:

ای شاهزاده قباد دست بان، گرچه هیچ کس نمی تواند بگوید
چگونه ممکن است تو این راه طولانی را در مدت کمی طی کنی اما من راهی را
می شناسم. و چون تو شاهزاده می مهربانی هستی آن را به تو می گویم. اما
فراوانش نکن بلکه انجام این کار به شجاعت و بهوشیاری خودت

بستگی دارد.

هائیکه که آبشار رزیر کوه به تو گفت سغرا از اینجا تا کوشش جابیدان
پنج‌ده سال طول می‌کشد. اما راهی موجود دارد که تومی توانی در مدت دو شب
دوروز خودت را به آنجا برسانی. و بدان که آن وسیله هیچ چیز
«اسب طلایی» نیست.

شاهزاده گفت:

من اسب طلایی را از کجای تو انعم به دست بیاورم؟

درخت جواب داد:

من راه دسترسی به او و طریقه می‌سواری گرفتن از او را می‌توانم
به تو نشان بدهم. اما این راه هم بدان که تا کنون هیچ کسی
نخواسته این اسب را رام کند و از او سواری بگیرد.

درخت حرفش را این طور ادامه داد:

بدان که در همه‌ی عالم فقط من هستم که شگوفه‌های نقره‌ای
دارم و باز هم بدان که در همه‌ی عالم فقط یک اسب طلایی وجود دارد
که در هر ماهی ماه زندگی می‌کند. در شب‌هایی مثل امشب که ماه تمام در
آسمان پدیدار می‌شود و شگوفه‌های من زیپا تر و عطر آگین تر از همیشه می‌گردد.
آن اسب طلایی در نیمه‌های شب به بوی گل‌های من بزمین می‌آید و
گردن کردنش مرقص می‌کند. چون آن اسب طلایی عاشق
عطر گل‌های من است.

تو باید در گوشه‌ی مناسبی، نزدیک من بین علف‌ها و
صخره‌ها کمین کنی و در آن وقت که اسب طلایی کاملاً از بوی
گل‌های من مست شد، باید با یک جت بروی او نشینی و

یال هایش را محکم به چنگ بگیرد.

فراموش نکن اگر زودتر از موعد مقرر، در آن وقت که هنوز آب
کاملاً از بوی گل باقیمانده است نشسته، بجوای روی او بجهی، و یا اگر نتوانی
درست به روی او جفت بزنی، و یا نتوانی خودت را در پشت او نگاهدار،
مکت تو ختمی است. چون اگر ختم آن اسب به تو بفتد و یا تو را بر زمین
بزند، با گلدی از ختم او خواهی مرد.

اسب طلایی، اول با همه ی قدرتش سعی خواهد کرد که تو را به زمین
ببندد و بکشد. چون او خواسته است که می را سوار بر پشت خود ببیند.
و تو در همه ی این مدت نباید سخنی به او گوئی. وقتی که او کاملاً از

تلاش خود خسته شد، به تو خواهد گفت:

- از من چه می خواهی؟

و تو آن وقت به او خواهی گفت: «ای اسب زیبای طلایی

که از همه ی اسب های عالم زیباتری، من می خواهم به کشور شب جاویدان
بروم و شاهزاده خانم پریمی زرا در دره ی جادو بسینم. اما سفر از اینجا تا
آنجا، پنجاه سال طول خواهد کشید و من وقتی به آنجا برسم پیر خواهم
بود. چون هیچ کس به غیر از تو نمی تواند مرا به سرعت به آنجا ببرد. به همین خاطر از
تو می خواهم مرا به کشور شب جاویدان ببری و برگردانی.» با این گفته ممکن
است اسب طلایی تو را بکشد کند و به کشور شب جاویدان برود.

الگانه درخت حرفش را اینطور ادامه داد:

- از شناس خوب تو، امشب درست آن شبی است که ماه تمام

در آسمان وجود دارد و اسب طلایی مدتی بعد به دیدارم خواهد آمد. اگر تو آماد

باشی پسین امشب می توانی از اسب طلایی سواری گیتی بری و به

کخور شب جاویدان بروی. در حالی که اگر امشب برای این کار آماده
نباشی باید یک ماه دیگر، درست در همین شب به اینجا بیایی و به همین
طریق که حالا برایت گفتم به اسب طلایی سوار شوی و او را رامت
کنی.

شاهت زاده گفت:

نه، من آماده ام که همین امشب، اسب طلایی را رام خود کنم
و کخور شب جاویدان بروم.

دخت گفت:

اگر واقعا تصمیمت را گرفته ای باید عجله کنی و هر چه زود تر
اسبت را به محل دوری بری و خودت برگردی و در محل خوبی بنزد
من پنهان شوی. چون ساعت با است که ماه بیرون آمده و

پس از مدتی دیگر اسب طلایی به اینجا سر خواهد رسید.
شاهزاده قباد از دخت کل نقره ای تشکر کرد و فوراً اسب را به
محل دوری راند و خودش به کنار دخت برگشت و در جای مناسبی
بین صخره ها و علف ها پنهان شد.

«دخت» و «شاهزاده» مدت زیادی در انتظار آمدن اسب
طلایی ننماندند که نیمه شب سر رسید و همراه آمدن نیمه شب اسب
طلایی در دل آسمان نمودار شد.

اسب طلایی، که تنش در زیر نور شنگ ماهی درخشد، یک
راست از آسمان به کنار دخت کل نقره ای فرود آمد و همان طور که دخت
گفته بود، به بوییدن گل هایش پرداخت و به رفصیدن و چیدن
در گرد آرد شاخه های دخت.

اسب طلایی به گزدرخت گردید و گردید و گردید و شاهزاده همانطور
 منتظر ماند و نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد تا اینکه پس از مدت ها، در آن
 وقت که اسب طلایی، کاملاً از عطر گل های درخت مست شده
 بود و از خود بی خود و بی خبر بود، درست در یک لحظه ای که ماه که اسب
 به کنار صخره ای شاهزاده رسید، شاهزاده قباد، با یک جت ماهرانه،
 خودش را به پشت اسب انداخت و سوارش شد و یال آیش
 را محکم به دو دست های خودش پیچید.

اسب متعجب به آسمان تنوره کشید و دوباره به پایین آمد.
 دوباره به بالا رفت و دوباره به پایین آمد و مدت ها و مدت ها تلاش
 کرد که شاهزاده قباد را به زمین نبرد. اما شاهزاده محکم در جایش
 نشسته بود. تا آنکه سر آخر همه دوی آنها، هم اسب و هم شاهزاده



مدت زیادی در انتظار آمدن اسب طلایی نماندند که ...

خسته شدند. آنگاه اسب طلایی، در کنار همان درخت
بیزمین نشست و در حالی که سُم هایش را بیزمین می کشید گفت:

- ای شاهزاده قباد، از من چه می خواهی؟

شاهزاده قباد، متعجب از اینکه اسب نامش را از کجا می داند

گفت:

- ای اسب زیبای طلایی که از همه ی اسب های عالم زیباتری،

من می خواهم به کشور شب جاویدان بروم و شاهزاده خانم پری نازارد
دره ی جادو ببینیم. اما سفر از اینجا تا آنجا پنجاه سال طول خواهد کشید

و من وقتی به آنجا برسیم پری خواهم بود. چون هیچ کس به غیر از تو

نمی تواند مرا به سرعت به آنجا ببرد، به همین خاطر از تو می خواهم مرا که جوهر

شب جاویدان ببری و برگردانی.

اسب طلایی گفت:

چه کسی تو را به اینجا راهنمایی کرد؟ و چه کسی به تو گفت که جز من هیچ کس نمی تواند تو را به کشور شب جاویدان برود و برگرداند؟
شاهزاده قباد و ساکت ماند چون درخت گل نقره ای در این

باره به او صحنی نرزد بود.

در این موقع درخت به سخن درآمد و گفت:

ای اسب زپسای طلایی، این من بودم که این سخن را به شاهزاده گفتم.

اسب طلایی گفت:

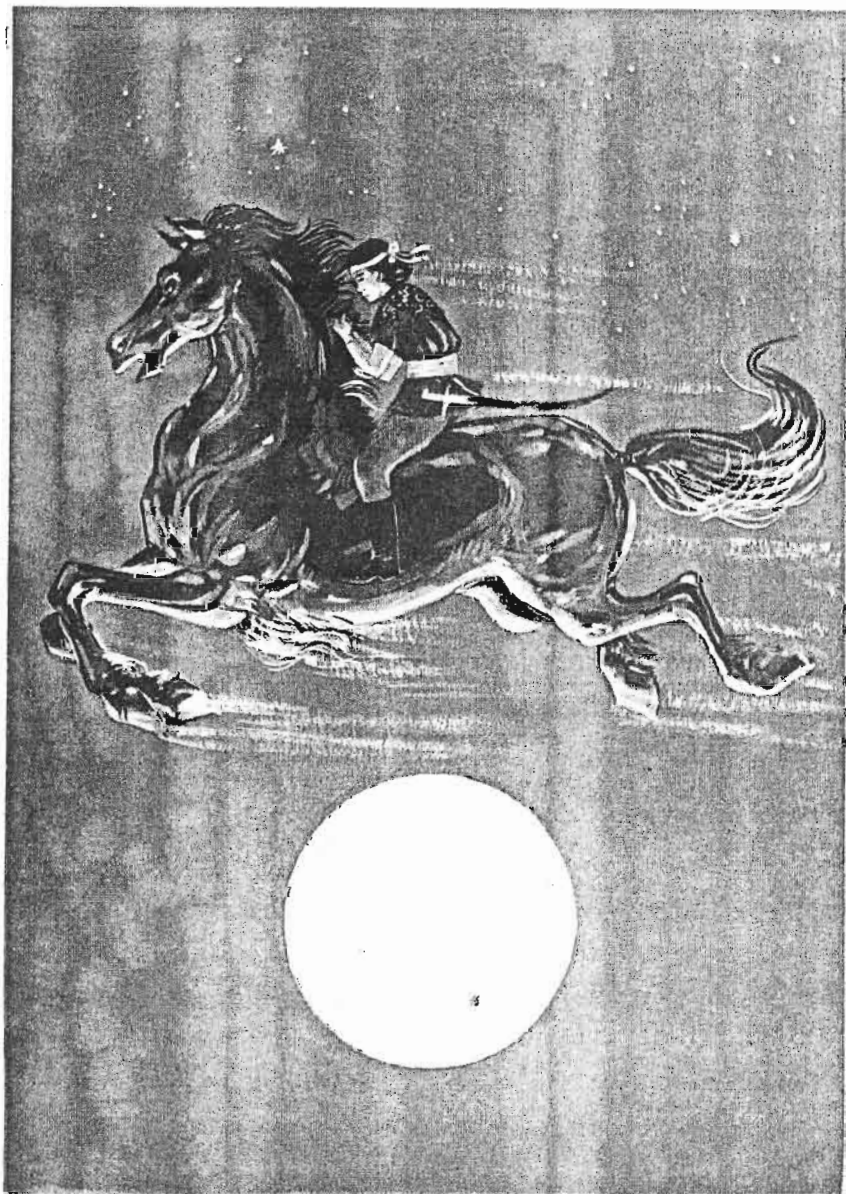
حالا که تو این حرف را به شاهزاده گفته ای، به خاطر همه می گویم
که در این مدت به من هدیه کردی، و به خاطر آنست که شاهزاده قباد،

شاهزاده می محسبان و شجاعی است، من به او کمک خواهم
کرده او را به کشور شب جاویدان خواهم برود و برخواهم کرد اندام
به شرطی که بعد از این شب های ماهتاب برام گل و شوفه های
بیشتری به بار بیاورد.

درخت گل نقره ای گفت:

ای اسب زپسای طلایی، من از تو شکرم کنسم و به تو قول
می دهم که در همه ی شب های ماهتاب که به زمین خواهی آمد
برایت گل های بیشتری به بار بیاورم و شوفه هایم را، تا آخرین حد
برایت باز کنم.

اسب طلایی برای آخرین بار گرد درخت گردشی کرد
و گل های آن را بویید و بعد به آسمان تنوره کشید و پشت به خود



ایران کوزو به کشور شب جاویدان .

اسب طلایی، با سرعتی سریع تر از رعد و برق، از روی
شهرها و کوهها و دشتها و صحراها و جنگلها، از میان ابرهای سرخ و زرد
طلایی، همچنان رفت و رفت و رفت تا پس از دو شب و دو
روز رسید به کشور شب جاویدان .

وقتی اسب طلایی به کشور شب جاویدان رسید به شاهزاده قباد
گفت :

- ای شاهزاده قباد، محکم در جایث نشین چون می خواهی هم در
دره‌ی جادو فرو بیایم .

شاهزاده محکم در پشت اسب نشست و بال‌های او را به چنگ
گرفت . اسب طلایی بعد از مدت کوتاهی در میان دره‌ی بسیار

تاریکی به زمین نشست و به شاهزاده گفت :

- ای شاهزاده قباد شجاع و مهربان من حال امی روم و تنهات
می گذارم و تو باید به تهنیتی به میان دره بروی و منظر دیدن ماه و
دیدن شاهزاده خانم باشوی. اما من امیدوارم در وقت
مراجعت ، دیگر تنها و غلین نباشی ، بلکه من تو و شاهزاده خانم محبوبت
را یک جا ، به کثورت برسانم. حالا چند دانه ای از موهای یالم را
بکن و هر وقت به من احتیاج داشتی یا خواستی بیورت باز گردی ،
یک دانه از آن موهای آتش بزنی تا من فوراً خودم را به کنارت برسانم. و
شاهزاده قباد از اسب شکر کرد و از پشت او به زیر آمد و چند دانه
از موهای مالش را چید و در بغلش گذاشت .

اسب طلایی و شاهزاده از هم جدا حافظی کردند. اسب به طرف

آسمان تنوره کشید و شاهزاده رو به سوی دره نهاد.

داخل دره می جاود، مثل همه جای کشور شب جاویدان، تاریک و
سیاه بود، به طوری که به دشواری می شد راه رفت. اما با این همه،
شاهزاده قباد، خود را به تیره دره رسانید و میان درختان آن دره، درخت
پر شاخ و برگ گردویی را انتخاب کرد و از آن بالا رفت و خود را میان
شاخ و برگ های آن پنهان کرد و چون خسته بود، رفته رفته، همانجا
به خواب رفت.

پس از مدتی طولانی، صدای دلپذیر و آرام خنک و سردی که مثل
پره های فرشته گان نرم و لطیف و مغزنده بود از خواب بیدارش کرد.
چشم هایش را که باز کرد، منظره ای را دید که در همه عمرش زیباترین آن
ندیده بود. زیر نور قشک ماه، یک دختر بسیار زیبا و چنگ می نوا

زش و دختر بسیار زیبای دیگر دست های یک دیگر را به دست گرفته
بودند و حلقه وار گرد هم می قهقیدند.

بس که این منظره زیبا بود شاهزاده اول خیال کرد که خواب می بیند.
و به همین دلیل هم چشم هایش را مالید. اما نه، خواب نبود و بیدار بود.
شش دختر که می قهقیدند، هر کدام از دگری قشک تر بودند، و بهی
آنان کیوان ملبند و سیاه داشتند. اما بهترین دختر که در گوشه ای
نشسته بود و چنگ می نواخت، از همه ی آنان کوچک تر و زیباتر
بود و کیوان ملبند و طلایی رنگی داشت که تا کمرش می رسید و مثل
نوشه های طلایی گندم، در دل ما تهاب می درخسید. گرچه همه ی آن
دختران زیبا بودند، اما این دختر به راستی که از همه ی آنان زیبا تر و
قشک تر بود.

شاهزاده در همان نگاه اول فهمید که او شاهزاده خانم پری ناز است
و بارهسم در همان نگاه اول، یک دل به صد دل عاشق او شد.
شاهزاده قباد اینچنان مسحور زیبایی شاهزاده خانم پری ناز شد
بود که همانطور ساعت ها در روی همان درخت نشست و تنها به او نگاه کرد
و اصلاً فراموش کرد که برای چه کاری به آن دره آمده بود.

شاهزاده خانم با تصدیق و در تصمیمی های رقصان بود که
یکی از آن ها، ابری را که داشت به طرف ماه می رفت، به خواهران
دیگرش نشان داد.

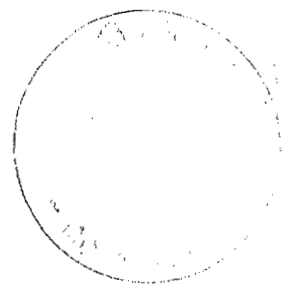
دختران همه با هم دست از خواندن و تصمیم کشیدن و
از راهی که آمده بودند پانیه فرار گذاشتند.

شاهزاده قباد، یک وقت به خودش آمد که شاهزاده خانم با

رفته بودند و کاملاً از نظرش ناپدید شده بودند.

شاهزاده قباد از روی درخت به زیر آمد و از همان طرفی که شاهزاده
خانم ها رفته بودند به راه افتاد. اما هر چه بیشتر جست و جو کرد، هر چه بیشتر
گردید، کمترین اثری از شاهزاده خانم ها یا مرداب و یا گل های سیلوفر
به دست نیامد.

شاهزاده عجب گمگین و اندوهگین به ابرهائی که مهتاب از آن دره دور کرده بودند
نظر انداخت و از همان راهی که رفته بود بازگشت. او فکرمی کرد و در
دست دو شب دیگری که برایش باقی مانده، آیا خواهد توانست طلسم
کشور پریان را بشکند و شاهزاده خانم پری ناز و کشورش را نجات
بدهد؟، اما هر چه فکر کرد و فکر کرد، فکرش بجایی نرسید و سر آخر
با خودش گفت:



بهتر است همین جا بنشینیم و منتظر آمدن شب دیگر و متاب دیگر
باغیم.

آسمان روز بعد، که درست مثل آسمان همه ی شب های سیاه سیاه
بود بر آن دره و بر تمامی سرزمین پریشان سایه انداخته بود، و وقت،
برای شاهزاده قباد به گزندی و سختی می گذشت. اما خلاصه هر طور بود
آن روز به پایان رسید و شبی دیگر و متابی دیگر به سرزمین پریشان و به
دره ی کجاده و باز آمد.

شاهزاده این بار خود را در میان چند تنگه تنگت پنهان کرد
و در انتظار آمدن شاهزاده خانم هارها نجا نشست.

وقتی که قرص کامل ماه از پشت تیغی یک کوه به آسمان بر-
کشید اولین شاهزاده خانم و بعد دومین و بعد سومین و خلاصه

همه ی شاهزاده خانم ها به وسط دره آمدند و گرد هم جمع شدند و بعد از
مدتی، باز هم مثل شب پیشین، شاهزاده خانم پری ناز چنگش را بدست
گرفت و مشغول نواختن آن شد. اما آننگ امشب او، مثل آننگ
شب پیشین، آننگ شادی نبود بلکه آننگ محزون بود. همه ی خواهران،
گرد او جمع شدند، و در حالی که به آننگ چنگش گوش می دادند، هر کدام در
مکری فکر و رفتند.

در گوشه ای از آن دره، چشمه ی کوچکی بود که از شرف راه
دره به بیرون می رفت. در نیمه های شب بود که یکی از شاهزاده خانم ها بلند
شد و به کنار چشمه رفت تا از آنجا آب بنوشد. ساعتی بعد دومین

شاهزاده خانم، مدتی بعد سومین، بعد چهارمین و خلاصه پنجمین
شاهزاده خانمی که برای نوشیدن آب به کنار آن چشمه رفت شاهزاده -

خانم پری ناز بود.

وقتی که شاهزاده خانم از جایش بلند شد، شاهزاده قباد
هستم از میان آن تخته سنگ با بیرون آمد و پا در چین پا در چین، با
قد خمیده، از دنبالش روانه شد.
شاهزاده خانم پری ناز، همانطور که از آن چشمه آب می نوشید،
یک دفعه چشمش در میان آب به تصویر شاهزاده قباد افتاد.

هیکل برازنده، لباس زیبا و زربفت، صورت مهربان و نحیب
شاهزاده قباد، همه و همه دست به دست هم داده بودند و او را مثل
رویایی دوست داشتنی در چشمان شاهزاده خانم پری ناز جلوه گر
کرده بودند.

شاهزاده خانم پری ناز، همچنان به خیال خودش، در آب،

به این رویای خوش نگاه می کرد که صدای سلام شاهزاده
قباد او را به خود آورد :

سلام به زیباترین دختر روی زمین شاهزاده خانم پری ناز.
پری ناز، فوراً سرش را برگرداند و آن رویای خوشی را که
در آب دیده بود، برابر چشمانش یافت.
شاهزاده قباد دوباره به سخن درآمد و گفت :

ای شاهزاده خانم پری ناز، من قباد شاهزاده ی ایرانم. آرزوی بزرگ
من دیدن زیباترین و مهربان ترین دختر روی زمین بود. اما متوجهی
که من از زیبایی دست برداشتم، فکر دیگری بود. اما حالا می بینم که
تو زیباتر از آن هستی که بتواند در تصویری گنجد.

پری ناز، مثل همه ی پریان، که گفته می راست و دروغ را به محض



شیدن می توانست شخص بدبند، سخن راست شاهزاده را دریافت
 و در حالی که صورتش از شرم گل انداخته بود گفت:

- ای شاهزاده قباد، شاهزاده‌ی کشور ایران، شما چگونه به اینجا آمده‌اید؟
 - آه ای شاهزاده خانم پری ناز، قصه‌ی آمدن من به اینجا، قصه‌ی

طلانی و عیبی است. آیا می‌خواهی همه‌ی آن را بشنوی؟

شاهزاده خانم پری ناز کلماتی کرد جواب داد:

- آری می‌خواهم.

انگاه شاهزاده قباد، شاهزاده خانم پری ناز را دعوت به نشستن کرد و

خلاصه‌ای از قصه‌ی خود را برای او حکایت کرد و سرآنها افزود:

- من باید تو را از این جانجبات بدهم و به کشورم ببرم تا عروس

من بشوی.

شاهزاده خانم پری ناز گفت :

- اما این غیر ممکن است .

شاهزاده گفت :

چرا غیر ممکن است ؟

شاهزاده خانم جواب داد :

- چون من و خواهرانم ، و همه ی سرزمین من ، اسیر جادو هستیم .

شاهزاده گفت :

- آتش زیر کوه این راز را به من گفت . من می دانم که تو و خواهرانت

در سیاهی روز ، بدل به بخت گل نیلوفر سپیدی شوید و تنها وقتی که

ماه بیرون می آید ، در نور آن شکل اصلی تان را بازمی یابید .

شاهزاده خانم فریاد کوچکی کشید و گفت :

آه شما این رامی دانید؟

شاهزاده قباد و جواب داد:

آری این رامی داغم و باز بهم می داغم که طلسم کشور شب جاویدان
تسناد صورتی خواهم بخش که یکی از شاهزاده خانم ها، با مروی که واقعا او
را دوست می دارد عروسی کند...

شاهزاده خانم به بیان حرف شاهزاده دوید و گفت:

آه شاهزاده قباد، اما موضوع به این سادگی ها هم نیست.

شاهزاده قباد پرسید:

چرا؟

شاهزاده خانم مثنی کرد و انگاه سرگذشت کشور خود، پدر خود و

خواهران خود را این طور برای شاهزاده قباد تعریف کرد:

سال هائیش، در نزدیک کشور ما، جادوگری زندگی می کرد که
با پدرم دشمنی داشت. این جادوگر آفتاب را از کشور ما برد و پدرم را
و همه ی مردم سوزمین ما را، در جای خود، در همان حالی که بودند، مبدل
به سنگت کرد. از آن روز است که کشور ما، که نامش «کشور پریان»
بود به «کشور شب جاویدان» تبدیل یافت.

جادوگر برای شکستن این طلسم، شرایط دشواری گذاشت. بدین
ترتیب که من و خواهر انم را که بهفت دختر پادشاه بودیم به این دره
آورد و به بهفت گل نیلوفر یک شکل و یک رنگ مبدل کرد.

روزها، ما نیلوفرهایی هستیم با احساسات گل ها، و شب ها، قوی

که ماه بیرون می آید، در نور آن، شکل حقیقی خودمان را بازمی یابیم. گرچه
خال جادو شده می این دره باعث می شود تا زمانی که در اینجا

هستم پزیشم، اما هیچ یک از ما، قدرت بیرون رفتن از این دره را نداریم. زیرا به محض اینکه یکی از ما از این دره بیرون برود کشور ما، برای همیشه در طلسم خود باقی خواهد ماند.

شاهزاده خانم ساکت ماند و شاهزاده قباد پرسید:

شرط شکن طلسم کشور پریمان چیست؟

شاهزاده خانم جواب داد:

همانطور که گفتیم، جادوگر برای شکن این طلسم شرط های دشواری گذاشته که تا یکایک آنها انجام نگیرد، کشور ما همچنان در طلسم خود باقی خواهد ماند و اما چگونه ممکن است این طلسم شکسته شود: اگر مردی به این دره وارد بشود و هر هفت نفر ما را ببیند، و با همه ی قلب دوستداری از ما هفت تن بشود. و اگر آن مرد بتواند تا سه شب در این دره زندگی

کند، و اگر آن مرد بتواند در آن موقع که ما مبتدل بگشته ایم، یکی از ما را تنها یکی از ما را بچسباند، و اگر آن گل همان گلی باشد که شاهزاده خانمی که آن مرد دوست می دارد، در وجودش پنهان شده باشد، تنها در آن صورت، طلسم کشور شکسته خواهد شد و مردم سبز زمین من در دره زندگی از سر خواهند گرفت و آفتاب بپایه کشور پریمان باز خواهد گشت و من و خواهرانم، برای همیشه شکل اصلی خودمان را باز خواهیم یافت.

شاهزاده قباد پرسید:

اگر کسی در آن موقع وارد این دره بشود که شما در وجود گل ها نهان هستید و نخواهد گلی از این دره بچسبند و یا اگر کسی عاشق شاهزاده خانمی شود، اما در چیدن گل وجود او اشتباه نکند، آنوقت چه خواهد شد؟

شاهزاده خانم جواب داد:

آنوقت هر هفت نفر ما خواهم مرد و کشور شب جاویدان ،
برای همیشه در طلسم خود باقی خواهد ماند.

شاهزاده قباد گفت :

آه !

و شاهزاده خانم به گفته ی خود این چنین افزود :

البته این را هم باید اضافه کنم ، شخصی که عاشق کی از ما هفت نفر

می شود ، برای شگستن این طلسم بیش از سه روز فرصت ندارد . و باز هم

باید جویم که چشم آن شخص نباید در موقعی که ما بتدل به گل می شویم به ما بیفتد

چون در آن صورت ، اگر نخواهد کی از ما را بچسبند ، کل چیدش کاری

از پیش نخواهد برد و به همین دلیل هم هست که ماسعی می کنیم در پنهان شدن

ما تهاب ، در جایی بتدل به گل شویم که کسی ما را نبیند .

ای شاهزاده قباد حالا که راز این طلسم را شنیدید و به غیر ممکن بودن
شگستن آن پی بردید ، خواهش می کنم همچنان که آمده اید از اینجا بروید و
جان مردم کشورم را و پدرم را و خواهر اهرام را بیش از این در خطر نیندازید .
شاهزاده قباد گفت :

آه شاهزاده خانم پری ناز ، من تا آن زمان که راهی برای شگستن

این طلسم پیدا نکنم ، ممکن نیست تو را و خاکت را ترک کنم ، از اینجا بروم .

چون من تو را با همه می طلبم دوست دارم .

دست در همین موقع ، صدای شاهزاده خانم های دیگر ، که خواهر ^{ان}

پری ناز را صدای کردند ، از وسط دره بلند شد :

- پری ناز ... پری ناز ... کجا هستی ؟ ماه می رود که غروب

کند .

ناگهان شاهزاده خانم پری ناز از جایش بلند شد و گفت :

- دیگر من باید بروم . خدا حافظ ای شاهزاده قباد مهربان .

و در همان حالیکه به وسط دره می دوید گفت :

- خواهش می کنم همین حالا ، برای همیشه این دره را ترک کنید .

شاهزاده قباد از دنبال او دوید و آستین پری ناز را گرفت و گفت :

- بهمانطور که گفتم ، غیر ممکن است از اینجا بروم . آیا به من قول می دهی

که فردا شب هم در کنار همین چشمه بر دیدم بیایی ؟

شاهزاده خانم ، همچنان که چشم به ماه داشت ، که در حال پایین

رفتن از تیغی کوه بود ، گفت :

- آری آری قول می دهم .

شاهزاده آستین او را گرفت و پری ناز شروع کرد به دویدن .

شاهزاده قباد ، بدون اینکه دیده شود ، به تنزی و چالاکلی ، به وسط دره

بازگشت و به عقیب شاهزاده خانم با پرداخت تا به مخفی گاه آنها پی برد .

شاهزاده خانم ها دویدند و رفتند و رفتند و در یک گوشه از انجای

دره بین دو صخره ی بسیار بلند ، که شکل دیواری را داشت و به زحمت می شد از

آن عبور کرد ، فرود رفتند .

شاهزاده مدتی در آنجا ایستاد و بعد ، وقتی که ماه از پشت تیغی کوه

پایین رفت و ناپدید شد ، با زحمت زیاد ، خود را به میان دیواره ی آن دو

صخره کشید و از آن طرف شکاف سرد آورد .

آه که همه ی این حکایت راست بود و واقعیت داشت . در

آن طرف صخره ها ، بین محوطه ی بسیار کوچکی ، مرداب کم عمقی وجود داشت

که در میان آن بهفت نیلوفر سفید و یک شکل ، بدون اینکه کوچک ترین

تفاوتی با هم داشته باشد ریویده بود.

شاهزاده قباد سعی کرد تا شاید بتواند بین این نیلوفرها کوچک ترین اختلافی بیابد. اما این امر ممکن نبود. چون همه ی آنها، کاملاً یک رنگ و یک شکل و یک بوداشتمند.

شاهزاده قباد ساعت ها در آنجا نشست و سعی کرد وجود شاهزاده خانم پری ناز را در بین آن گل ها حدس بزند و دریابد. اما غیر ممکن بود. تشخیص اینکه کدام یک از آن گل ها، شاهزاده خانم پری ناز است واقعاً غیر ممکن بود.

شاهزاده قباد مهربان و شجاع، پس از ساعت ها خسته و ناتوان از تفکر زیاد، به میان دره، به آن جایی که شب شاهزاده خانم ها کرد هم جمع می شدند می رسیدند، بازگشت.

ادانقدر غمگین بود که هرگز تا بدان روز، در زندگیش انقدر غمگین نشده بود. چون برای او، بیش از یک روز فرصت نمانده بود که طلسم شب جاویدان را بشکند. در حالیکه می دید مطلقاً قادر نیست بین آن بخت نیلوفر وجود شاهزاده خانم پری ناز را تشخیص بدهد.

شاهزاده قباد انقدر فکر کرد و فکر کرد که خودش نفهمید چه وقت خوابش برد. وقتی که شاهزاده قباد به خواب رفت گل بوی پری ناز به خوابش آمد و گفت:

ای شاهزاده قباد، چه شده که این همه غمگینی؟

شاهزاده قباد جواب داد:

آه ای گل بوی مهربان توغی دانی که چه حادثه ای به سرم آمده.

من شاهزاده خانم پری ناز را یافته ام و با همه ی قلم هم به او علاقمند

شده ام اما با وجود آنکه محلی را که آنها را آنجا مبدل به گل می شوند پیدا کرده ام
ولی تشخیص اینکه کدام یک از آن گل ها شاهزاده خانم پری ناز است
واقعاً غیر ممکن است .

گل بوی پیرین جواب داد :

- آه ای شاهزاده قباد دلیر، تنها آنجا که طلسمی وجود دارد رای
هم برای شکستن آن طلسم وجود دارد. اما تو نباید نا امید باشی چون
از شخص نا امید هرگز هیچ کاری بر نمی آید .

شاهزاده قباد گفت :

- مادر من چگونه می توانم امیدوار باشم درحالیکه هیچ راهی برای شکستن

این طلسم نمی بینم ؟

گل بوی پیرین جواب داد :

- هرچه سچ کسی نمی تواند این بهت گل نیلوفر را از هم تشخیص بدهد اما
من این را می دانم که مهربانی بر هر طلسمی سپهر زمی شود چون در روی
زمین هیچ قدرتی بزرگ تر از قدرت مهربانی وجود ندارد .

شاهزاده قباد پرسید :

- مادر ، حالای خوبی من چه کار کنم ؟

گل بوی پیرین جواب داد :

- حالا که تو با همه ی وجودت شاهزاده خانم پری ناز را دوست داری ،

باید همه ی محبت خودت را به او نشان بدهی و نا امید هم نباشی چون تو
هنوز یک روز فرصت داری .

شاهزاده قباد می خواست چند پرسش دیگر هم از گل بوی مهربان

بکشد ، اما گل بوی مهربان رفته بود .

در همین موقع، شاهزاده از خواب بیدار شد و فهمید که هر چه دیده بود، همه در خواب بود.

شاهزاده قباد باز هم بلند شد و به کنار بفت گل نیلوفر رفت و باز هم سعی کرد و وجود شاهزاده خانم پری ناز را بین آن گل با حدس نبرد و باز هم دید که تشخیص این که کدام یک از آن گل ها، شاهزاده خانم پری ناز است واقعا غیر ممکن است.

شاهزاده دوباره با اندوه به میان دره بازگشت و در آنجا به انتظار شب سوم نشست.

شب سوم برای شاهزاده قباد که حالا با همه ی وجودش شاهزاده خانم پری ناز را دوست داشت خیلی خیلی دیرتر از شب دوم فرار رسید.

در شب سوم، نزدیک میدان ماه، شاهزاده قباد نزدیک همان تخته سنگ های دیشی نشست و منتظر آمدن شاهزاده خانم ها شد.

مدت زیادی طول کشید که ماه بیرون آمد و چند خطی بعد، شاهزاده خانم ها مثل شب های پیشین، یکی پس از دیگری، به میان دره آمدند و دور هم جمع شدند.

شاهزاده خانم پری ناز، مثل همیشه، آن طور که در همه ی شب ها می کرد، چنگش را به دست گرفت و برای خواهرانش آهنگی نواخت و آواز عمیقینی خواند، اما زود چنگش را به زمین گذاشت و به بهانه ی نوشتن آب، به کنار چشمه رفت.

وقتی شاهزاده خانم به راه افتاد، شاهزاده هم از مخفیگاهش بیرون آمد و به طرف چشمه روان شد. وقتی چشم شاهزاده و شاهزاده

خانم بسم افتاد، یک شادی امروز و عجب به قلب هر دو -
نفرشان دوید.

شاهزاده خانم گفت:

سلام به شاهزاده قباد. چرا شما به حرفم گوش ندادید و به سر -

زمین مان نرفتید؟

شاهزاده قباد جواب داد:

من که دیشب به تو گفتم، محال است من قبل از شستن طلسم سر -

زمین تو، و نجات تو، به کشور خود بازگردم.

وقتی شاهزاده خانم این حرف را شنید خیلی خوشحال شد.

چون فهمید که شاهزاده قباد، واقعا او را با همه می طلبش دوست دارد.

اما بایه به شاهزاده قباد گفت:

آیا به راستی شما امید دارید که طلسم سوزن پریان را بشنید
در حالیکه برای این کار بیش از یک روز فرصت ندارید؟

شاهزاده قباد جواب داد:

درست است که برایم بیش از یک روز مهلت، برای شستن

این طلسم باقی نمانده اما با این همه من ناامید نیستم؛ زیرا که جایگاه

شمار یافته ام. تنها مانده است تشخیص بسم وجود تو در کدام یک

از آن نیلوفرها پنهان شده است.

شاهزاده خانم متعجب فریاد زد:

آه شما مخفی گاه ما را پیدا کرده اید؟ باور کردن این موضوع

خیلی دشوار است و باور کردن این که ما هنوز زنده ایم. خوب شد

که شما تصمیم به چیدن گی از آن گلها نگرفتید.

شاهزاده قباد گفت :

گرچه من آن مخفی گاه را پیدا کرده ام اما دلیلی برای ترس شما نمی بینم
زیرا تا آن زمان که یقین پیدا نکنم، تو در وجود کدام یک از آن گل
پنهان شده ای ممکن نیست گلی از آن گل باشم.

شاهزاده خام گفت :

ایا امکان نمی برید که پیدا کردن این یقین، امر محالی است ؟
شاهزاده قباد مکتبی کرد و آهی کشید و گفت :

بله متأسفانه تا اینجا اینطور بوده.

شاهزاده و شاهزاده خام از کنار چشمه به راه افتادند و رفتند و در
آخرین گوشه دره، زیر درخت خوشبوی گل سرخی نشسته و به سخن گفتن
مشغول شدند.

چون شاهزاده خام دیر کرده بود، خواهران او، که همگی شان چنگ-
نواز ماهری بودند، به چنگ زدن و آواز خواندن و رقصیدن و بازی-
کردن مشغول شدند و رفته رفته وجود خواهر کوچکشان را از یاد بردند.
در همه ی مدتی که شاهزاده و شاهزاده خام با هم مشغول
گفتگو و صحبت بودند، صدای چنگ و آواز شش شاهزاده خام از
دور به گوششان می رسید.

آواز زپای شاهزاده خام ها، و عطر خوش گل های سرخ، باعث
شده بود که شاهزاده و شاهزاده خام همه چیز را از یاد ببرند و
فقط از علاقه و محبتی سخن بگویند که در این مدت کوتاه نسبت به هم پیدا
کرده بودند. مخصوصاً وقتی که هر دو نفرشان فکر می کردند که شاید شب
آخرین شبی است که هر یک را می بینند. و به همین دلیل هم





سعی می کردند، همه ی محبت خود را به هم نشان بدهند و از علاقه با ایشان نسبت به یکدیگر حرف بزنند.

شاهزاده می گفت:

- اگر وجود تو نباشد، اگر از این به بعد تو در کنارم نباشی، دیگر

سخنوا هم توانست زندگی بکنم و خواهم مرد...

و شاهزاده خام می گفت:

مین هم همین طور، اگر از این به بعد وجود تو را در کنارم احساس نکنم،

من هم دیگر نخواهم توانست زندگی بکنم و خواهم مرد.

شاهزاده می گفت:

- من هرگز فکر نمی کردم که کسی را تا بدین حد، که حالا تو را دوست

دارم، دوست بدارم. چون حالا من تو را بیش از هر کس و بیش از هر

چیز دوست دارم .

و شاهزاده خانم می گفت :

من هم حالا تو را بیش از هر کس و هر چیز دوست دارم و من
هم هرگز فکر نمی کردم که ممکن است روزی بیاید که من یک نفر تا این
اندازه علاقه مند بشوم .

شاهزاده می گفت :

تو زیباترین دختر روی زمینی و بهترین و زیباتر از تو ، چیزی در دنیا وجود
ندارد .

و شاهزاده خانم می گفت :

- تو هم رشیدترین و شجاع ترین مرد روی زمینی و شجاع تر
و دلیر تر و مهربان تر از تو در روی زمین وجود ندارد .

خلاصه، شاهزاده و شاهزاده خانم، آنقدر با هم صحبت و راز
و نیاز کردند که وقت پنهان شدن ماه فرارسید.

شش شاهزاده خانم، وقتی خواستند به جایگاهشان بروند
متوجه شدند که خواهر کوچکشان در میانشان نیست. بجای جهت موج
برخواستند و او را صدا کردند و گفتند:

پرری ناز... پرری ناز... کجایی؟ ماه می رود که غروب کند.
و چون جوانی نشینند خیال کردند پرری ناز زودتر از آنها به جایگاه
رفته است. این بود که همه با عجله به طرف ضحری شان دویدند و در میان
آن فرود افتند. گرچه پرری ناز آنجا نبود اما بان خودشان فکر کردند و گفتند که:

او هر کجا باشد به زودی سر خواهد رسید. به همین جهت، همه شان
به میان مرداب رفته و در جای شان چرخی زدند و به صورت شش نیلوفر

پسید درآمدند.

گرچه پرری ناز و شاهزاده قباد صدای شاهزاده خانم را شنیده
بودند و شاهزاده خانم به شاهزاده قباد گفته بود: «بهبتر است بروم»
اما شاهزاده به آسمان نگاه کرده بود و گفته بود: «هنوز ماه در آسمان است
و کمی فرصت برای ما باقی است».

از آن منظره به بعد، به دفعات شاهزاده قباد به پرری ناز گفته بود:
«بهبتر است بروی» اما پرری ناز گفته بود: «کمی هم در کنارت می مانم
و شاهزاده خانم خواسته بود برود اما شاهزاده قباد گفته بود: «کمی
هم در کنارم بمان».

بدین ترتیب، وقتی شاهزاده و شاهزاده خانم، برای بار آخر
به آسمان نگاه کردند، جزایک تکه ی بسیار کوچک از سر ماه، همه ی

تندی آن در زیر تیغی کوه پنهان شده بود.

در آنم شاهزاده و شاهزاده خانم، به تندی از جایشان برخاستند و در حالی که به هم می گفتند «تا فردا شب ...» از آغوش یکدیگر جدا شدند.

شاهزاده خانم، با اندوه تمام شروع به دویدن کرد و شاهزاده قباد هم به آرامی از دنبالش به راه افتاد و وقتی شاهزاده خانم بر پیماز به جایگاهش رسید، مدت ها بود که خواهرانش به جلد گل هایشان رفته بودند.

شاهزاده خانم به میان مرداب رفت و در جایش چرخ می زد و به صورت یکی دیگر از نیلوفرها درآمد و درست در همان نقطه هم متعاب غروب کرد.

شاهزاده قباد خیلی اندوگین بود و اندوگین تر از همیشه. چون صبح امید داشت که بتواند در بین آن نیلوفرها گلی را که گل شاهزاده خانم بر پیماز بود بیابد. اما به خودش گفت بهتر است بروم و با زخم ششیر به این گل نگاه کنم و بینم آیا می توانم اختلافی بین آنها پیدا کنم یا نه.

شاهزاده قباد، با این تصمیم به راه افتاد و چند نخطی بعد از میان گذرگاه سخی و تنگ گذشت و به کنار هفت نیلوفر رسید. نه، همه ی نیلوفرها، مثل همیشه، درست یک رنگ و یک شکل داشتند.

شاهزاده قباد با زخم با اندوهی زانو به زمین زد و گفت: آه خدا یا چکار کنم؟ چگونه می توانم بین این گل های یک شکل و یک رنگ، گل شاهزاده خانم بر پیماز را پیدا کنم؟

شاهزاده قباد، همانطور که زانو به زمین زده بود و به این گل ها نگاه
می کرد و با خدای خودش حرف می زد یک باره روزنه ای امید ی به
قلبش باز شد و چشمانش درخشیدن گرفت و گفت:

آه!

همانطور که شاهزاده در مرداب به این گل ها نگاه می کرد بین آنها
یک اختلاف کوچک پیدا کرده بود که با همان یک اختلاف، وجود
شاهزاده خادم پری ناز را می توانست حدس بزند. بروی شش نیلوفر،
اولین نیلوفرها شب نیم نشسته بود؛ در حالی که بروی یکی از آنها شب نیم وجود
نداشت.

شاهزاده فکر کرد حتماً آن شش نیلوفر، که رویشان شب نیم نشسته
است، شش شاهزاده خانمی هستند که زودتر از شاهزاده خادم پری ناز



به آنجا رسیده اند و به صورت گل درآمده اند. در حالی که در روی گل
شاهزاده خانم پری ناز، که همین حالا به آنجا رسیده بود شنبلیله نشسته بود.
شاهزاده قباد مدت کوتاهی دیگر می‌سرم اندیشید و نگاه لغت:
آه ای خدای من، به امید تو.

و دست پیش برد و نیلوفر بدون شنیم را چید.
وقتی ساقه می‌گل به دهنم شد، عوض اینکله گلی به دست شاهزاده
بیاید، شاهزاده قباد یک باره شاهزاده خانم پری ناز را در آغوش
خود یافت.

آه که هیچ کس نمی‌تواند میزان خوشحالی شاهزاده قباد و عجب شاهزاده
خانم پری ناز را در آن لحظه حدس بزنند. بیش از هر چیز نسبت زده
بودند و قدرت سخن گفتن نداشتند.

در همین موقع شش نیلوفرد گیر و گرگون شدند و شش خواهر شاهزاده -
خانم پری ناز، از میان آنها بیرون آمدند و فریاد آمیخته از تعجب و خوشحالی
آنها، شاهزاده قباد و شاهزاده خانم پری ناز را به خود آورد.

وقتی که هرشت نفر آنها، خوشحال و رقص کمان و پاکوبان
از صخره‌ی دیوار مانند عبور کردند و به میان دره باز آمدند، بعد از چندین
سال، سپیده دم را دیدند که تن زیبای خود را در میان آن دره
گسترده بود.

آری دوباره نورشید به کشور پریان بازگشته بود. و بیرون از
دره، در تمامی شهرهایی که در شب جاویدان واقع بود، مردم پریهای
سنگی خودشان را ترک می کردند و به شکل واقعی و اصلی خودشان
در می آمدند.

در همین موقع، شاهزاده قباد، میوی از یال های اسب طلایی
را از نعلش بیرون آورد و آن را آتش زد. و درست یک نخط بعد،
اسب طلایی، با تن درخشانش، شیشه گشان سر رسید و دور
درته دره زد و رو به روی شاهزاده قباد ایستاد.

شاهزاده به او گفت:

سلام ای اسب زیبای طلایی، همان طور که می بینی من طلسم
کشور پریان را شکسته ام و می خواهم با شاهزاده خانم پری ناز به کشور
ایران برگردم. اما قبل از رفتن، می خواهم شاه تخان، پادشاه کشور
پریان را بنیم و شش خواهر شاهزاده خانم پری ناز را، در قصر به پریان
بیاورم. آیا ممکن است تو مرا کمک کنی و یک یک شاهزاده -
خانم ها را به قصر ببری؟

اسب طلایی، نگاهی به شاهزاده افکند که کمی غضبناک بود.
پیرمن می گویند اسب طلایی، و آنوقت اسب طلایی، آنقدر
قدرت ندارد که هر شت نفر شمارا یک دفعه و یک جادو پشت خود
بنشاند و حمل کند؟

شاهزاده، خندان، یک کیت شاهزاده خام بار اسب
طلایی نشاند و سر آخر پری ناز را آخرین کمی که بر اسب نشست خود شاهزاده
بود. وقتی که شاهزاده بروی اسب نشست، اسب طلایی،
از دره بلند شد و به آسمان تنوره کشید و درست چند لحظه بعد،
از ایوان بزرگ قصر، وارد تالار پادشاهی شاه تان شد و دست
رو به روی پادشاه بن زمین فرود آمد.

آفتاب تازه داشت می دمید. پادشاه و درباریان، که همگی

در جایانشان به ننگ مبدل شده بودند، سپیگرگی شان را ترک
کرده بودند؛ و حالا یک یک آنها چشم هایشان را می مالیدند.
در قصر پادشاه، هیچ کس از جادوی جادوگر با خبر نبود؛ و هیچ کس
نمی دانست که مدت چندین سال است که آنها مبدل به ننگ
شده بودند؛ و همانطور در جایانشان ایستاده بودند؛ و به خواب فرته
بودند.

بعضی از درباریان چشم هایشان را می مالیدند و از خودشان
می پرسیدند:

دیروز وقت غروب بود که ما، در قصر پادشاه، در هم جمع شدیم؛
در حالی که حالا ضعیف است. چگونه شد که همه ی ما، سران شب را
در اینجا به خواب ریتم؟

در این صبح، خواب آلوده تر از همه خود پادشاه بود که هنوز نیم داشت
نخیماره می کشید چشم هایش رامی مالید. اما وقتی اسب طلایی با آن
تلاوی فراوان نور، و با آن سه صدای فراوان، درست رو برو
پادشاه، در وسط قصر فرو نشست، خواب از سرگشایان پرید، حتی از سر
پادشاه.

شاهزاده قباد از اسب بزرگت و یک یک شاهزاده -
خانم هارا از پشت اسب به زمین گذاشت.
شاه حنان گفت:

- دختران من، شما در روی آن اسب چه کاری کنید؟ مگر شاید

راد قصر خوابیده بودید؟

شاهزاده خانم پری ناز، که پدرش او را از همه می دخترانش

بیشتر دوست داشت، به کنار پدرش دوید و خود را در آغوشش انداخت
گفت:

- آه پدر، شمار، هیچ چیز خبر نذارید.

و آنگاه قصه می خودشان را، و ماجرای راکه بر سر کشورشان آمده
بود، از اول تا به آخر برای پدرش حکایت کرد.

همه می درباریان بشنید از اندازه تعجب شدند، و بیشتر از همه
خود شاه حنان. آنگاه پادشاه از تخت به زیر آمد و شاهزاده قباد
شجاع را در آغوش گرفت و گفت:

- برای خدمتی که برای ملت و کشورم، و برای من و دخترانم انجام

داده ای، چه پاداشی می خواهی تا بتوبه هم؟

شاهزاده قباد جواب داد:

من از شما هیچ چیز نمی خواهم جز شایسته هزاره خانم پری ناز را.
چون من او را دوست دارم و می خواهم او را به کشورم ببرم تا عروس
من و شاه هزاره خانم کشورم بشود.
شاه حآن خنده ای کرد و گفت :

این کاملاً پیداست که او را دوست داری. چون اگر او را
دوست نداشتی، هنوز سال های سال باید کشور پریمان، در شب
جای دیدان غوطه ورمی بود.
آنگاه شاه حآن فکری کرد و گفت :

گرچه دوری از پری ناز برایم خیلی مشکل است؛ اما چون
می دانم که هستم تو و هم پری ناز هر دو یک دیگر را خیلی دوست
دارید، با این ترتیب موافقت خود را با عروسی و زندگی مشترک

شما دو نفر، اعلام می کنم.

همه ی درباریان از خوشحالی فریاد کشیدند و آنگاه همه با هم
وارد صحبت شدند. پادشاه و شاه هزاره قباد و شاه هزاره خانم با دو پسر
آنچنان با هم گرم صحبت بودند که مثل این بود این حرف ها هرگز
به پایان نخواهد رسید. اما ناگهان صدای اسب طلایی آنها را به خود
آورد :

ای شاه هزاره قباد، اگر می خواهی من، تو و شاه هزاره خانم پری ناز
را به کشورمان برگردانم باید عجله کنی. چون من باید هر چه زودتر به ماه
برگردم.

شاه هزاره قباد آنگاه از جهای برخاست و با همه خدا حافظی
کرد و شاه هزاره خانم پری ناز را بر روی اسب طلایی نشاند و خودش

هم بر روی اسب نشست و اسب شیشه ای کشید و به راه افتاد و از
ایوان قصر به آسمان بلند شد .

شاه حسان ، شاهزاده خانم ها ، و همه ی درباریان به ایوان قصر
آمدند و دست با ایشان را به علامت خدا حافظی ، برای شاهزاده
قباده و شاهزاده خانم پری نازرگان دادند تا آنکه شاهزاده و شاهزاده
خانم رفته رفته در آسمان به صورت نقطه ای درآمدند و ناپدید شدند .
شاهزاده قباده و پری ناز ، آنقدر خوشحال بودند که حدی برای
خوشحالی شان پیدا نبود .

اسب طلایی ، همانطور که آمدنش به کشور پریان دور و طول کشید
بود ، رفتش هم به کشور ایران دور و طول کشید .

در همه ی مدت این دوروز ، اسب طلایی ، از میان ابرهای

سرخ و زرد و طلایی ، از روی شهرها و کوه ها و دشت ها و صحرا ها و
جنگل ها ، رفت و رفت و رفت ، تا در پایان روز دهم به شاهزاده
و شاهزاده خانم گفت :

حالا محکم در جایان نشینید چون می خواهم در کنار قصر شاهزاده
قباده به زمین نشینم .

شاهزاده و شاهزاده خانم ، محکم در روی اسب نشستند و یال های
او را به دست گرفتند و اسب طلایی آرام آرام در کنار قصر به زمین
نشست . شاهزاده قباده و شاهزاده خانم پری ناز همچنان که در
روی اسب نشسته بودند از خوشحالی یک دیگر را در آغوش گرفتند .

شاهزاده می خواست به اسب طلایی بگوید :

ای اسب زیبای طلایی ، ما با همه ی قلب مان از تو ممنونم



اسب طلایی. از روی کوه‌ها و دشت‌ها و صحراها رفت و رفت و رفت ... (ص ۹۸ از کتاب ...)

که این لطف بزرگ را برای هر دوی ما انجام دادی. چون اگر وجود
تو نبود، من هرگز نمی‌توانستم خودم را به کشور پریان برسانم و شاهزاده
شاهم پری ناز را از آنجا به کشورم بیاورم.

اما وقتی شاهزاده لباسش را برای این گفتار از هم گشود، دناش همچنان
از تعجب بازماند، زیرا دید که آن‌ها نه بروی اسب طلایی، بلکه بروی
اسب سپید خودشان سوارند.

هر دو به سرعت از اسب بی‌زیر آمدند و دور دور و اطراف خودشان
را گردیدند. نه، از اسب طلایی اثری نبود. در آنجا، جز اسب سپید رنگ
خودشان، اسب دیگری وجود نداشت.

شاهزاده و شاهزاده خانم وقتی از جفت و جوهایشان برای یافتن
اسب طلایی ناامید شدند به درون قصر رفتند.